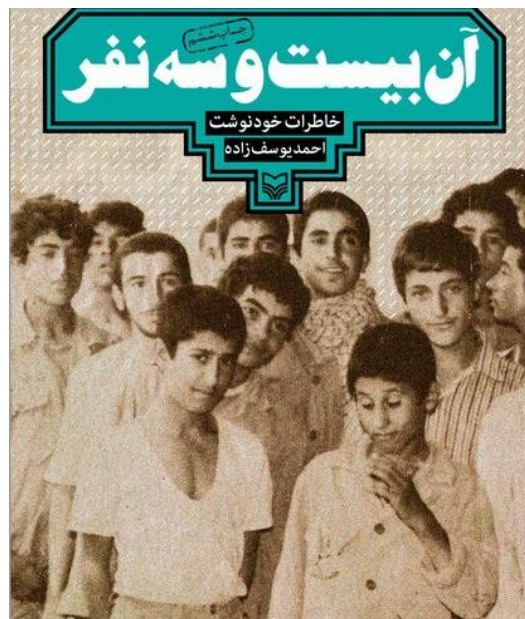


## بخش هایی خواندنی از کتاب هفته «آن بیست و سه نفر»

جنگ، بزرگ و کوچک نمی‌شناسد. وقتی که شروع می‌شود همه را درگیر خود می‌کند. مخصوماً جنگ ما با عراق جنگی تحمیلی محسوب می‌شد و مردم ما همگی در حال دفاع از کشورشان بودند. به همین خاطر وقتی به روزهای دفاع مقدس نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که پُر است از حماسه‌ها و خاطراتی که به دست نوجوانان و زنان و حتی کودکان ایرانی رقم خورده است؛ از نوجوان سیزده ساله‌ای به نام حسین فهمیده که با نارنجک به زیر تانک دشمن می‌رود گرفته تا دختر هفده ساله‌ای که بیش از چهل ماه در اسارت دشمن می‌ماند و باز هم با غرور و افتخار به کشورش برمی‌گردد و می‌شود معصومه آباد .

از این دست نوجوانان در تاریخ درخشان دفاع مقدس زیاد بوده‌اند که «احمد یوسفزاده» و بیست و دونفر دیگر از دوستانش نیز از همین گروه محسوب می‌شوند. آن‌ها که به «آن بیست و سه نفر» معروف شدند و شاید به عنوان اولین و یا حتی آخرین اسیرانی بودند که در دوران اسارت و ادار به ملاقات با صدام حسین، دیکتاتور و رئیس جمهور آن روزهای عراق شدند .



کتاب «آن بیست و سه نفر» شرح همین ماجراست که احمد یوسف زاده، خود به رشته تحریر در آوردن آن همت کرده است و نتیجه آن شده کتابی در چهار فصل که حوادث هر کدام از فصل‌ها منطبق بر یکی از فصول چهارگانه سال است.

ماجرای نوجوان‌هایی پانزده تا هفده سال که دیدارشان با صدام را می‌توان جزو ده واقعه مهم دوران دفاع مقدس قلمداد کرد.

البته کتاب فقط شرح همین ماجرا نیست، بلکه روایت هشت ماه از اسارت نه‌ساله احمد یوسف زاده، یکی از همین ۲۳ نفر است که با قلمی روان و ساده و در عین حال جذاب و توصیف‌گر نوشته شده است. نویسنده به خوبی توانسته حالات انسانی و موقعیت وقوع رویدادها را ترسیم کند تا از همین رهگذر، هم به شرح ماجرای پیش آمده برای خود بپردازد و هم مخاطب را با زندان‌های مخوف عراق و روزهای سخت اسرای ایرانی در این زندان‌ها آشنا کند.



مقام معظم رهبری در تقریظ خود بر این کتاب نوشته‌اند: «در روزهای پایانی ۹۳ و آغازین ۹۴ با شیرینی این نوشته‌ی شیوا و جذاب و هنرمندانه شیرین‌کام شدم و لحظه‌ها را با این مردان کم سال و پرهمت گذراندم. به این نویسنده‌ی خوش ذوق و به آن بیست و سه نفر و به دست قدرت و حکمتی که همه‌ی این زیباییها، پرداخته‌ی سرپنجه‌ی معجزه‌گر اوست درود میفرستم و جبهه‌ی سپاس بر خاک میسایم. یک بار دیگر کرمان را از دریچه‌ی این کتاب، آنچنان که از دیرباز دیده و شناخته‌ام، دیدم و منشور هفت رنگ زیبا و درخشان آن را تحسین کردم. ۹۴/۱/۵»

آن بیست و سه نفر را انتشارات سوره مهر با قیمت ۱۹ هزار تومان منتشر کرده است و تاکنون دو بار تجدید چاپ شده است.

## با هم بخش‌هایی از فصول چهارگانه این کتاب را می‌خوانیم:

### پرده اول: روزی سخت در کنار حاج قاسم

دانشکده فنی کرمان آن روزها محل اعزام نیروها به جبهه شده بود. از همه شهرستان‌های استان کرمان بسیجی‌های آماده نبرد، در ساختمان دایره شکل دانشکده فنی، جمع شده بودند. روز اعزام رسیده بود و قاسم سلیمانی [فرمانده لشکر ثارالله و فرمانده کنونی سپاه قدس]، که جوانی جذاب بود و فرماندهی تیپ ثارالله را به عهده داشت، دستور داده بود همه نیروها روی زمین فوتبال جمع

شوند. در دسته‌های پنجاه نفری روی زمین چمن نشستیم. قاسم میان نیروها قدم می‌زد و یک به یک آن‌ها را برانداز می‌کرد. پشت سرش میثم افغانی [از فرماندهان و شهدای شاخص کهنوجی استان کرمان، که در عملیات بیت المقدس و آزدسازی خرمشهر به شهادت رسید.] راه می‌رفت. میثم قدی بلند و سینه‌ای گشاده داشت. اگر یک قدم از قاسم جلو می‌افتاد، همه فکر می‌کردند فرمانده اصلی اوست؛ بس که رشید و بالا بلند بود.

حاج قاسم و میثم و چند پاسدار دیگر داشتند به سمت ما می‌آمدند. دلم لرزید. او آمده بود نیروها را غربال کند. کوچک‌ترها از غربال او فرو می‌افتادند. نیروهایی را که سن و سالی نداشتند از صف بیرون می‌کشید و می‌گفت: «شما تشریف ببرید پادگان. انشالله اعزام‌های بعدی از شما استفاده می‌شه!»

فرمانده تیپ نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و اضطراب در من بالا و بالاتر می‌رفت. زور بود که از صف بیرونم کند و حسرت شرکت در عملیات را بر دلم بگذارد. در آن لحظه چقدر از حاج قاسم متنفر بودم! این کیست که به جای من تصمیم می‌گیرد که بجنگم یا بجنگم؟ اصلاً اگر من مال جنگ نیستم، پس چرا روز اول گذشاتند به پادگان قدس بروم و آنجا یک ماه آموزش نظامی ببینم. اگر بنا نبود اعزام بشوم، پس یونس زنگی آبادی، مسئول آموزش نظامی، به چه حقی ساعت سه بامداد سوت می‌زد و مجبورمان می‌کرد ظرف چهار دقیقه با سلاح و تجهیزات در زمین یخ‌زده پادگان قدس حاضر باشیم؟ اگر من بچاهام و به درد جبهه نمی‌خورم، پس چرا آقای شیخ بهایی آن همه باز و بسته کردن انواع سلاح‌ها را یادمان داده است. آقای مهرابی چرا ساعت ۱ بعد از ظهر، در بیابان‌های کنار میدان تیر، آن طرف کوه‌های صاحب‌الزمان، ما را مجبور می‌کرد یک پوکه گم شده را در میان آن بیابان وسیع پیدا کنیم.

دلم می‌خواست حاج قاسم می‌فهمید من فقط کمی قدم کوتاه است؛ وگرنه شانزده سال کم سنی نیست! دلم می‌خواست جرئت داشتم بایستم جلویش و بگویم: «آقای محترم شما اصلاً می‌دونید من دو ماه جبهه دارم؟ می‌دونید من به فاصله صداری سی از عراقیا نگهبانی داده‌ام و حتی بغل دستی‌ام توی جبهه ترکش خورده؟» اما جرئت نداشتم.

حاج قاسم لباسی به تن داشت که من آن را دوست داشتم. اصلاً قیافه‌اش مهربان بود. برخلاف همه فرماندهان نظامی، او با تواضع نگاه می‌کرد و با مهربانی تحکم! در عین حال، به اعتراض اخراجی‌ها توجهی نمی‌کرد.

حاج قاسم نزدیک من رسیده بود و من نزدیک پرتگاهی انگار. با خودم فکر می‌کردم کاش ریش داشتم. به

کنار دستی‌ام، که هم ریش داشت و هم سیبیل، غبطه می‌خوردم. لعنت بر نوجوانی! که یقه مرا در آن هیری‌بیری گرفته بود. هیچ مویی روی صورت‌م نبود. از خط سبزی هم که در پشت لب‌هایم دمیده بود، در آن بگیر و ببند، کاری ساخته نبود. باید صورت لعنتی‌ام را به سمتی دیگر می‌چرخاندم که حاج قاسم نبیندش. اما قدم چه؟ یک سر و گردن از دیگران پایین‌تر بودم؛ درست مثل دندان‌ه شکسته شانه‌ای میان صفی از دندان‌های سالم. باید برای آن دندان‌ه شکسته فکری می‌کردم.

سخت بود. اما روی زانوهایم کمی بند شدم؛ نه آنقدر که حاج قاسم فکر کند ایستاده‌ام و نه آنقدر که ببیند نشسته‌ام. حالتی میان نشسته و ایستاده بود؛ نیم‌خیز. از کوله پشتی‌ام هم برای رسیدن به مطلوب، که فریب حاج قاسم بود، کمک گرفتم. باید آن را هم سمتی می‌گذاشتم که محل عبور فرمانده بود و گردنم را به سمت مخالف می‌چرخاندم. کلاه آهنی هم بی‌تاثیر نبود. کلاه آهنی بزرگ و کوچک ندارد. این امتیاز بزرگی بود که من در آن لحظه داشتم. با اجرای این نقشه، هم مشکل قدم و هم مشکل بی‌ریشی‌ام حل شد. مانده بود دقت حاج قاسم؛ که دقت نکرد. رفت و نام من در لیست نهایی اعزام ماند؛ لیستی که به افراد اجازه می‌داد در ایستگاه راه‌آهن پا روی پله‌های قطار بگذارند و با افتخار سوار شوند.



## پرده دوم: اولین سیلی اسارت

[نویسنده بعد از شرح ماجرای به اسارت درآمدن خودش و دیگر دوستانش اولین لحظات به اسارت در آمدنش را اینگونه توصیف می‌کند]

کاروان اسرا از ما دورتر و دورتر می‌شد. سرباز عراقی می‌خواست ما را به بقیه اسرا برساند. جلوی هر تانک و نفربری که از انجا رد می‌شد دست بلند می‌کرد. اما کسی برای سوار کردن ما نمی‌ایستاد. عاقبت توانست راننده نفربری را که داشت دو درجه‌دار مجروح عراقی را به پشت خط منتقل می‌کرد راضی کند که ما را هم با خودش ببرد. به سختی اکبر را روی نفربر گذاشتیم؛ خوابیده روی سطح صاف و داغ شده از گرمای تاب. مامور جدید از نفربر بالا آمد. به اکبر، که بی‌رمق خوابیده بود و به حسن نگاهی انداخت. سیلی محکمی به صورت حسن زد. آمد به سمت من و بی‌سوال و جواب یک سیلی هم به من زد. پنجه سنگین سرباز عراقی در صورتم که نشست یک‌دفعه «اسارت» را تمام و کمال حس کردم.

سیلی و اسیری ملازم یکدیگرند. اگر بیست سال جایی اسیر باشی، آغاز اسارت در ست زمانی است که اولین سیلی را می‌خوری! اولین سیلی حس غریبی دارد. یک‌دفعه ناامیدت می‌کند از نجات و خلاصی و همه امیدت به سمت خداوند می‌رود. خودت را در بست می‌سپاری به قدرت بزرگی که خدای آسمان‌ها و زمین است. درد می‌کشی و تحقیر می‌شوی و این دومی کشنده است. تحقیر شدن من با اولین سیلی حدّ و حساب نداشت. داشتم از مرد عرب سیه‌چرده‌ای سیلی می‌خورم که با پوتین‌هایش روی خاک وطنم راه می‌رفت. سیلی خوردن از متجاوز دردی مضاعف دارد. برای تخمین درد یک سیلی ملاک هست؛ اینکه کدام سوی خط مرزی باشی. اگر این طرف، در خاک خودت، باشی درد این سیلی فرق می‌کند تا آنکه آن سوی مرز در خاک دشمن باشی و من این طرف، روی زمین خوزستان، سیلی خوردم؛ یک سیلی پردرد! سرباز عراقی پشت کالیبر نشست و به راننده اشاره کرد که راه بیفتد. ساعتی نگذشته بود که میان محوطه‌ای وسیع، که جا به جایش سنگ‌های بزرگ و کوچک دیده می‌شد، از ماشین پیاده‌مان کردند. سربازان عراقی با زیرپوش و دمپایی جلوی سنگ‌هایشان به تماشای ما ایستادند. آن‌ها هم از دیدن من تعجب کرده بودند. یک نفرشان دوید توی سنگر و با یک دوربین عکاسی برگشت. ایستاد کنارم و عکس یادگاری گرفت.

از جلوی هر سنگری که عبور می‌کردیم سربازان عراقی به تماشا ایستاده بودند. سرباز سانزده ساله ندیده بودند؛ آن هم از نوع اسیرش. داشتند مرا تحقیر می‌کردند. باید واکنشی نشان می‌دادم. باید حالی‌شان می‌کردم تترسیده‌ام و اتفاقاً خیلی هم شجاعم. ولی چگونه؟ هیچ‌راهی برای ابراز شجاعت و بی‌باکی نبود، جز اینکه مغرورانه نگاهشان کنم و با تکبر راه بروم. سرم را گرفتم عقب، سینه‌ام را دادم جلو، گام‌هایم را استوار کردم و پابه‌پای افسر عراقی پیش رفتم.

## پرده سوم: مثل بچه آدم بگو به زور آوردنم جبهه. خلاص!

[بعد از آنکه شخصیت اصلی کتاب وارد بازداشتگاه اسرا می‌شود، در آنجا به گروهی از درجه‌داران ارتش آشنا می‌شود و همچنین با فردی ایرانی به نام «صالح» آشنا می‌شود که به ظاهر در خدمت نیروهای عراقیست ولی در باطن به نیروهای ایرانی کمک می‌کند. در این قسمت از کتاب نویسنده شرح اولین بازجویی‌اش توسط نیروهای عراقی را می‌گوید.]

خیلی زود عملیات تشکیل پرونده شروع شد. اسرا یکی یکی از زندان خارج می‌شدند. سوال‌های بازجو همان سوال‌های بصره بود، به علاوه یک سوال مهم و حیاتی: «ارتشی هستید یا بسیجی یا پاسدار؟» راهنمایی صالح آنجا به کمک اسرایی آمد که پاسدار بودند. همه شدند ارتشی یا بسیجی. نوبت بازجویی من رسید. برخلاف دیگران، که در همان محوطه زندان بازجویی می‌شدند، گروهبان عراقی مرا از آنجا خارج کرد. نمی‌دانستم مرا به کجا می‌برند و چه نقشه‌ای برایم دارند. همه چیز و همه‌جا مخوف و وهمناک بود. به یکی از اتاق‌های انتهای راهرو منتقل شدم. سربازی وسط اتاق ایستاده بود. مردی کوتاه‌قد، که بعدها فهمیدم امسش فواد است، روی لبه تخت نشست. داشت با دکمه‌های ضبط صوت کتابی جلد چرمی‌اش ور می‌رفت. میکروفن ضبط صوت را و مل کرد و بعد برای اولین بار جدی به من نگاه کرد و پرسید: «اسمت چیه؟»

– احمد.

– اهل کدوم استانی؟

– کرمان.

– آقای احمد، شما چند سالته؟

– هفده سال.

از روی تخت خم شد به سمت من. سرهایمان به هم نزدیک شد. بوی تند ادکلنش پیچید توی بینی‌ام. گفت: «بین، من کار ندارم واقعا چند سالته؟ من می‌خوام صدات رو ضبط کنم این تو.» اشاره کرد به ضبط

صوت کتابی‌اش و ادامه داد: «وقتی ازت می‌پرسم چند سالته، می‌گی سیزده سال. وقتی هم ازت می‌پرسم چرا اومدی جبهه، می‌گی به زور فرستادتم. فهمیدی؟ خلاص!»

دلم هُری ریخت پایین. ماجرای روز اعزام آمد جلوی چشمم و صدای قاسم سلیمانی، وقتی که داشت کوچکترها را از صف بیرون می‌کشید، پیچید توی گوشم.

– عراقیا بچه‌های کم سن و سال رو، وقتی اسیر می‌شن، مجبور می‌کنن بگن ماها رو به زور فرستادن جبهه. دلم را قرص کردم. از خداوند و حضرت زهرا کمک خواستم و با قاطعیت در جواب فواد گفتم: «ولی من هفده سالمه. کسی هم من رو به زور نفرستاده جبهه!» فواد گُر گرفت انگار. بلند شد ایستاد. اما لحن دلسوزانه‌ای در پیش گرفت.

گفت: «این حرفا رو خمینی تو کلهت کرده یا خامنه‌ای یا رفسنجانی؟ ببین بچه! دوست ندارم تو کتک بخوری. من خودم ایرانی‌ام. اگه به حرفم گوش ندی، ان اسماعیل (ا اشاره کد به گروه‌بان گنده عراقی) رحم نداره. می‌زنه لهت می‌کنه!»

کابل قطوری توی دست اسماعیل بود و داشت ما را نگاه می‌کرد. وقتی فهمیدم فواد ایرانی است نفرتم از او بیشتر شد. گفتم: «آقا، چرا باید دروغ بگم؟» فواد گفت: «برای اینکه من بهت می‌گم! می‌گم بگو سیزده سالمه، مثل بچه آدم بگو سیزده سالمه. می‌گم بگو به زور آوردتم جبهه، مثل بچه آدم بگو به زور آوردتم جبهه. خلاص!» ترجیح دادم سکوت کنم. فواد سکوتم را نشانه رضایت تلقی کرد و امیدوار شد. میکروفن را برداشت. گفتم: «من نمی‌گم سیزده سالمه. هفده سالمه!»

... فواد دستش را گرفت زیر چانه‌ام و سرم را بالا آورد. بعد برگشت به سمت اسماعیل، به او اشاره‌ای کرد و ناگهان ضربه محکمی میان شانه‌هایم نشست و پشت بند آن بارانی از کابل روی بدن و سر و صورتم فرود آمد.

[نویسنده پس از شرح ماجرای شکنجه شدنش توسط این دو نفر می‌گوید که در نهایت قبول کرد که بجای ۱۷ ساله بگوید ۱۵ سال دارد و آن دو نفر هم که دیدند با وجود اینهمه شکنجه باز کاری نمی‌شود کرد قبول کردند.]

سرانجام فواد دکمه ضبط را فشار داد و پس از مقدمه‌ای کوتاه از من پرسید: «بچه جان، خودتون رو معرفی



کنید و بگید چند سال تونه؟» خودم را معرفی کردم و گفتم پانزده ساله‌ام. فواد پرسید: «چطور شد که شما به جبهه اومدید؟» او انتظار داشت بگویم مرا به زور به جبهه آورده‌اند؛ اما گفتم: «جبهه به نیرو نیاز داشت. اعلام کردن هرکی می‌تونه بیاد. من هم اومدم.»

فواد جواب هیچ یک از سوال‌هایش را آن‌طور که می‌خواست نگرفته بود. از طرفی حوصله نداشت بازی را از اول شروع کند. ناگزیر ضبط صوت را خاموش کرد، چند فحش دیگر تارم کرد و از اسماعیل خواست مرا به زندان برگرداند.





## پرده چهارم: یک دیدار مهم

[نویسنده در این قسمت شرح می‌دهد که از تلویزیون عراق آمدند و از آن‌ها فیلم گرفتند و صدام این فیلم‌ها را دیده است و تصمیم می‌گیرد که برای ظاهر سازی در مجامع جهانی اسرای کم سن و سال را آزاد کند. برای همین بیست و سه نفر از اسرای ایرانی که همگی کم سن و سال بودند جدا می‌شوند تا پس از دیدار با صدام به ایران بازگردانده شوند.]

صبح روز ۱۶ اردیبهشت ماه، ابووقاص [رئیس زندان] آمد توی زندان و حرف‌های مهمی بین او و صالح رد و بدل شد. صالح آمد و مثل همیشه بلند گفت: «آقایون، خیلی سریع لباس بیو سید و آماده بیرون رفتن باشید.»

ماشین ون سرکوجه به انتظار ایستاده بود. سوار شدیم؛ به سمتی نامعلوم. وارد منطقه‌ای شدیم که با سایر جاهای شهر بغداد تفاوت داشت. کمی که رفتیم ماشین مقابل در دیگری، شیشه دری که از آن گذشته بودیم، توقف کرد. وارد اتقا وسیعی شدیم. وارد ساختمانی شده بودیم شبیه آنچه به اسم «قصر» در کتاب‌ها خوانده بودم. برای ورود از یک گیت امنیتی عبور کردیم. در جایی دیگر بازدید بدنش شدیم و کمربندهایمان را به اجبار در آوردیم و گوشه‌ای گذاشتیم. لحظه‌ای بعد وارد سالن بزرگی شدیم که میز بیضی شکل بزرگی وسط آن دیده می‌شد.

به فاصله چند متری اطراف میز، عده زیادی افراد نظامی ورزیده و هیكلی حلقه زده بودند. خبرنگارها هم با دوربین‌های عکاسی و فیلم‌برداری گوشه‌ای ایستاده بودند. ابووقاص به سرعت خودش را رساند به صالح و چیزی به او گفت. صالح، متعجب، از جا بلند شد و به ما گفت: «می‌گه آقای سید رئیس الان میان. همه بلند بشید!»

از پشت سر صدای پاکویدن نظامیان بلند شد و عکاس‌ها به سمت صداها هجوم بردند. از فاصله دور دیدیم مردی با لباس نظامی دست دخترکی سفیدپوش را گرفته و دارد به سمت ما می‌آید. دینا انگار روی سرمان خراب شد. ما در قصر صدام بودیم؛ مردی که شهرهایمان را موشک‌باران و به خاک کشورمان تجاوز کرده بود. او چشم در چشم ما در فاصله چندمتری داشت لبخند می‌زد و ما هیچ‌کاری جز اینکه مثل همیشه گره در ابروان بیندازیم، که یعنی ما از حضور در کاخ رئیس جمهور عراق شادمان نیستیم.

صدام نشست روی صندلی. دختر کوچکش هم کنارش نشست. در حالی که هنوز لبخند می‌زد، با گفتن «اهلاً و سهلاً» صحبت‌هایش را شروع کرد.

اول از شروع جنگ میان دو کشور ایران و عراق اظهار تاسف کرد و بعد ژست صلح طلبی گرفت و گفت: «امروز ما خواستار صلح هستیم و گروه‌هایی از سازمان ملل هم دارند تلاش می‌کنند. اما رژیم ایران حاضر نیست تن به صلح بدهد!»

او سپس رو به ما گفت: «همه بچه‌های دنیا بچه‌های ما هستند. رژیم ایران نباید شما را در این سن و سال به جبهه می‌فرستاد که کشته بشوید. جای شما در میدان جنگ نیست. شما الان باید در مدرسه با شید و درستان را بخوانید.»

[در اینجا صدام ابتدا می‌گوید که قصد دارد این بیست و سه نفر را به ایران بازگرداند و بعد از آن هم با یک یک آن‌ها در مورد اینکه اهل کدام شهر ایران هستند و شغل پدرشان چیست، صحبت می‌کند. بعد از آن دختر کوچک صدام به همه آن جمع نفری یک شاخه گل می‌دهد و با درخواست صدام قرار می‌شود که آن بیست و سه نفر برای گرفتن عکس یادگاری با صدام در کنار او جمع شوند!]



دیدار گروه بیست و سه نفر با صدام حسین. صدام برای خندان ما، که از این دیدار اخمو و ناراضی بودیم، دخترش را وادار به گفتن جوک کرد. اما دخترک سر باز زد و کودکانه گفت: «نُج» این واکنش و نافرمانی دخترک ما را به خنده‌ای کم‌رنگ واداشت، که البته عکاسان عراقی نهایت استفاده را از این لحظه کردند و شاید به این دلیل بود که فقط همین یک تصویر در همه مجلات و نشریات عراقی و بین‌المللی چاپ و منتشر شد.

عکس گرفتن با صدام حسین بیش از حد برایمان سخت و نفرت‌آور بود. اما ما اسیر بودیم و چاره‌ای جز انجام دادن فرمان ندا شتیم. با اکراه جمع شدیم پشت صندلی صدام. حال بدی داشتیم. نمی‌خواستیم در عکس دیده بشوم. سرم را پایین گرفتیم.

همه چیز برای گرفتن یک عکس یادگاری مهیا بود. اما این عکس چیزی کم داشت؛ لبخندی که روی لب‌های ما باشد و فضای عکس را کاملا عاطفی کند. صدام زیرکانه، برای عوض کردن چهره درهم رفته ما دست به کار شد. از ما پرسید: «کدام یک از شما می‌تواند یک جوک تعریف کند؟» هیچکس پاسخی نداد. صدام گفت: «پس هلا برای شما یک جوک می‌گویم.» اما هلا لحظه‌ای کوتاه سرش را از روی کاغذ نقاشی‌اش برداشت و کودکانه گفت: «نُج»

نقشه صدام برای خندانن ما نرگفت. اما لحن کودکانه هلا جوری بود که ما خنده‌مان گرفت و عکاس‌ها از لبخند ناخواسته دو سه نفر از بچه‌های ما به موقع استفاده کردند. جلسه تمام شد. صدام رفت و ما به زندان بغداد برگشتیم.